

ناگهان صدای رعد پیچید و رگبار تندی درگرفت. آب رودخانه گل آلود شد.



www.KetabFarsi.com

محمد گلابدره‌ای

● کینه‌کشی

www.KotabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

کینه کشی

کشتن که سهله، هی بگیری و هی بریزی و هی بذاری، بدون که سر سوزنی، از بذری رو که می‌پاشی، هنوز نپاشیدی. چه پاشیدی؟ چه می‌کنی؟ تا حالا فکر کردی؟ تا حالا، فکر کسی رو کردی؟ به بزرگی دام بزرگت، اگه به بار، فقط یک بار، با یکی، حالا هر کی، تو خونه، یا کنار رودخونه، بغل پونه، پاها پتی، با بوی بابونه، یا کاکوتی، پس از خوردن دو سیخ کباب، با نون سنگک، با کاسه ماست، به لقمه تو، به لقمه اون، خورده بودی اگه، به سیگاری رو که، سر کمر سه قاچ، خاموش کرده بودی اگه، حالا بعد از نهار، بعد از چایی، روشن کرده بودی اگه، به پوک تو، به پوک اون، زده بودی اگه، دونه دونه، گیویج، یا سنجد، پوست کنده بودی اگه، به گاز تو، به گاز اون، بعدم اون، به گاز اون، به گاز تو، زده بودی اگه، با دست خودت، یا با ناخن بلندش اون، پوست سنجدرو، آروم آروم، کنده بودی اگه، با دست اون، یا با دست خودت، توی دهن اون، یا تو دهن خودت، گذاشته بودی اگه، یا تنگ غروب، تا دیدن سرخی مٹ لب اون، با مٹ مال خودت، که سر سنگ، سر صخره‌های سنگی علم کوه، یا بند یخچال، یا سینه کشی وزوا، یا هر جایی که باشه، از کاتماندو بگیر، تا جایی که بردنت، از جم و دشتی جنوب بگیر، تا دشت مغان و دشت گرگان شمال، تا سویس و تا سوئد، تا لاپلاند و تا مونبلان، غروب خورشیدرو، دوتایی با هم، یا حتا تنهایی، شنیده بودی اگه، دیده بودی اگه، آب زلال رودخونه، یا لطافت شمد ابریشمی تو خونه، لقرزیده بود روی پوست پات اگه، گفته بودی و کرده بودی هر کاری رو که دوست داشته بودی، یا هر حرفی رو که دوست داشته بودی که بشنوی، شنیده بودی اگه، زده بودی اگه، جز حس کردن سکوت، حس دیگه‌بی نکرده بودی اگه، سیراب، سبک، لخت، آرام، سنگین، صبور، نرم، مهربان، کف پا بر کف ریگ‌های کف رودخونه، یا بر ورشوی تخت تو خونه، گذاشته بودی اگه، خسته از گفتگو، پر شده از شستشو، هنگام غروب، در سکوت کامل کوه، با یکی به بار، حالا هر کی، کنار به چاله آب، تو رودخونه، یا تو خونه، نشسته بودی اگه، به آب صاف کنای روی آب، که

مثل مورچه اسبک، هی می‌دون روی آب، نیگا کرده بودی اگه، از قطر زلال و شفاف آب رودخونه، یا آب کاسه توی خونه، به کف چاله، یا کف کاسه، تو رودخونه، یا تو خونه، نیگا کرده بودی اگه، خواسته بودی اگه، دقت کرده بودی اگه، که بشنوی صدای پای آب صاف کنارو روی آب، یا حس کنی راه رفتن خرچنگارو توی آب، مثل جوکیا، مثل یوگایا، مثل کیگایا، کور مکوری، پلک‌ها پیچیده به هم، با دقت کامل، همه حواس پنجگانه، به آب، به سکوت، به نسیم، به بوی بابونه، به بوی پونه، به بوی برگ بید، به حرکت لمبر لمبر زدن آب، به لرزیدن دایره دایره‌های حاصل حرکت‌های سریع بادپای آب صاف کنا، در حالی که پوست پات‌رو آب نوازش کنه، و پوست دست‌رو اون یکی، کرده بودی حس اگه، داشته بودی چنین تجربه‌یی اگه، یادت میاد حتم، همون موقع، مینداخت یکی به ریگی تو آب اگه، همون یکی، یا اون یکی، یا دستکی، یا الابطکی، یا کشککی، یا شوخکی، یکی، همون یکی، یا اون یکی، فقط به پخ، یا به ریگ ریز فقط، نه به میگ، یا به موشک، مینداخت تو آب، شتک می‌زد، آب زلال، نه ضربه زود انفجار، یا حرکت سریع هوار، یا هجوم هول و هراس، یا شتک مغز سر، بر سینه کش دیوار کوچه و بازار، یا دیده بودی اگه، کرده بودی اگه، نشسته بودی اگه، با یکی، حالا هر کی، تو حال خودت بوده بودی اگه، یادت می‌اومد حتم، که چه حالی پیدا کرده بودی، وقتی با پرت کردن به ریگ ریز تو آب، از جا پریده بودی، مثل پیره‌زنا سنکوپ کرده بودی! کرده بودی اگه، رفته بودی اگه، فکر و خیالش رو هم، داشته بودی اگه، کجا خیال و فکرش رو هم می‌کردی که بگی «بلن شین برین از بغل آب رودخونه، یا جمع کنین کاسه کوزه‌رو از تو خونه، وگرنه می‌زنم.» که می‌زنی. صبر نکنی، فکر و خیالش رو هم که نداشتی، چه برسه به یکی، کشککی، الابطکی، کجکی، یواشکی، قابمکی، با پررویی، بسکی پررویی، ریگ پرت کنی، ول کنی، فکر نکنی، نسنجی، نبینی، ندیدی، نداشتی، نبردی، نکردی، نرفتی، نشنیدی، نبودی. بوده بودی اگه، داشته بودی اگه، کجا دلت می‌اومد، میگ و موشک که سخته، ریگ ریزه رودخونه، یا سیاهک تو برنج، که واسه جوجه‌های تو خونه، دونه دونه، یا به ارزن، یا به پرک ذغال، یا به پر پروانه هم نمینداختی، به هویی تو آب رودخونه، که بپره، بپروانه، کجا داشتی تو؟ کی رو داشتی تو؟ از بچگی، به زورکی، زائوندنت، به زورکی، تو فنداقت چپوندنت، چلوندنت، به جای ماچ، چزوندنت، با سیخ داغ، سوزوندنت، با گریه و با زاری، با تو سری، با ترس و لرز، با لولوی پشت پرده، با آبحوضی، با قصه‌های غصه‌ها، با دیو و دد، با زن‌بابا، با بخوابی زیر سرت پر پول می‌شه، با اخم و تخم، آخر شب،

خوابوندنت، بزرگ شدی، تو مدرسه، پای نخته، واستوندنت، تو سربازی، نرفتی که، تو اداره، نرفتی که، تو کارخونه، نرفتی که، کاری اصلا، نکردی که، همیشه بشین، همیشه بخوره، همیشه بگیر، همیشه بپوش، همیشه بگو، همیشه حفظ کن. هر چی می گن، هر چی گفتن، بی گفتگو، بی استدلال، بی چک و چونه، همیشه حفظ کن. همیشه بچسب، همیشه بکش. تک و تنها، نه اون یکی، نه این یکی، نه بگی بکی، نه بگی نگی، نه نگی بگی، فقط بگی. چه بگی، چه نگی، بگی فقط. تک و تنها. فقط تو یکی. یکی یکی. همین و بس. فقط یکی، حالا هر کی، داشتی اگه، به خاطره، یا راستکی، خیال و فکرش رو هم، دقیق داشتی اگه، ریگ که سهله، که بندازی، پرکاه هم، نمینداختی. چه برسه، به میگ و موشک. چه برسه به موشک و میگ، که میندازی. می بینی تو چه گیری؟ به چی گیره؟ به چی وصله؟ بزا، بزن، برو، بکش، بین، بازم بزا، بازم بزن، بازم بگو، بازم بکن. هزاری هم بشینی، هزار دام و صدها هزار دام و صدها هزار دام و صد دام هم که بگستری، تا نبینی، تا نروی، تا نشنوی، تا نکنی، تا تو سرت، خیال و فکرش رو هم، حالا دقیق نگو، همین طوری، هولکی، یا کشککی، یا الابختکی، یا زورکی، یا بگیریم دروغکی هم نداشته باشی که نداری، نداشته که، داشته بودی اگه، شنیده بودی اگه، به روز حتا، یکی حتا، تو رودخونه، یا تو خونه، به خود یکی، ریگ که سخته، پرک ذغال هم نمینداختی تو آب رودخونه. بنداز، بریز، بریز، بریز. ریخته بودی اگه، کرمای جوونیترو، ریخته بودی اگه، داشته بودی اگه، یکی، حالا هر کی، همین طوری، کشککی، نمی ریختی. بریز، بریز، بریز کینه ترو. کینه ترو بریز. کینه دیدی که کینه داری کینه ای. حسود بودی، مقایسه کردی، کبود شدی، کمبود دیدی، کباب شدی، داشته بودی اگه، یکی، حالا هر کی، حالا هر جا، نمینداختی، نمی گفتی، نمی کردی. بکن بریز. بریز بکن. بیا بین. تو نداشته. تو رودخونه، یا تو خونه، موشک و میگ، بمب و باروت، با بچه ها، چه می کنه. تو نداشته. داشته بودی اگه، یکی، حالا هر کی، نمی کشتی، نمی ریختی، نمی زدی. به روز اگه، به آب صاف کن، روی چاله آب، کرده بودی نیگا اگه، کجا موج پای آب صاف کن، روی چاله آب، کرده بودی نیگا اگه، کجا موج پای آب صاف کن رو، روی آب، می تونستی پاشی از هم. نداشته که این طور، شب تا صب، صب تا شب، روز تا غروب، غروب تا شب، تو تاریکی، تو روشنی، تو مهتاب، تو سرخی دم غروب، تو سربی دم سحر، هی می ریزی، هی می پاشی، هی می کشی. بزن بکش. بیا بین. چاره بی نیست. چاره تو، بچگیته، چارنه تو، جوونیته. چاره تو، جاهلیته. داشته بودی اگه، یکی، حالا هر کی، تو بچگی، تو جوونی، تو عاقله مردی، تو مردی؟ تو مرگی! تو

میری. می میری. همین هفته. همین ماه. همین سال. تو که مردی، همه می رن. با هم دیگه. یا تو خونه، یا رودخونه. تا نباشه، یکی دیگه. حالا هر کی. حالا هر جا، جمهوری اسلامی، اسلامی که می دونی؟ جمهوری رو هم که می دونی، هم جمهوری، هم اسلامی، هم اسم من، مثل اسم تو، تو که می دونی، تو که می فهمی، باشی آگه، باشی با سواد آگه، باشی با شعور آگه، که می گی هستی، هستی دیگه، می فهمی دیگه، معنی محمود، معنی فارسیش، فارس که نیستی، عجمی که نیستی، عرب هستی، نیکوی فارسی، پسندیده فارسی، می شه عربیش، بدونی آگه، محمود دیگه، خیال کردی تو، آقا بیژن، یا سیروسه، یا سیاوشه، این اسم من؟ نه اسم من، اسم ننه، محترم سادات، اسم بابام، حاج آق مسیح، اسم عمه، کلثوم خانم، اسم خاله، زهرا بگوم، اسم دائیم، کبلا حسین، هم اسم تو، اسم آبجیم، خیال کردی تو، زاله بوده؟ نرگس بوده؟ مرگان بوده؟ ده تا داداشام، خیال کردی تو، بیژن بوده، فرهاد بوده، چی خیال کردی؟ نمی بینی؟ نمی شنقی؟ نخوندی؟ ندیدی؟ کوری مگه، هر چی می کشیم، از دست تو، نمی کشیم مگه؟ از این بدتر، از این سخت تر، اون از اون زمان، این از این زمان، سال به سال، دریغ از پارسال، یادت میاد؟ دیدی که تو؟ ندیدی تو؟ نبود تو؟ بودی که تو دیگه؟ تا دیدی گلی شد آب، بسکی بخیلی، بسکی کینه بی هستی، کوبیدی، چپیدی، چپوندی، چپوندی، ماهی رو هم که گرفتی، از آب گل آلود، بسکی هول بودی، بسکی خل بودی، بسکی موش خوردی، عادت نداشتی، ماهی بخوری، ریختی روی شن، عوض تابه، روی شنای نفتیده صحرا، سوزندی که، چپوندی که، چزهش رو هم، کردی حرور، حرورمت باد. بیا و بریز، بیا و بیار، بمب و موشک، میگ و مصیبت، مرگ و نیستی، نیستی که تو، بودی تو آگه، حالا با هر کی، با یکی به بار، حالا هر جا، تو رودخونه، تو همین جمهوری اسلامی، حالا تو خونه، بودی آگه تو، این همه نفرت، این همه کینه، این همه کشتن، این همه خون، خلیج خون، خون، خوزستان خون، خون، خراسان خون، خون، خانی آباد خون، خون، نازی آباد خون، خون، جمال آباد خون، خون، دارآباد خون، خون، جوادیه خون، خون، خونی نشدی بکی خون دیدی؟ خولی هم که بودی، این همه خون، سیرت نکرده؟ این همه خشم، پرت نکرده، به بارم بیا، به بارم برو، با یکی برو، حالا با هر کی، تو رودخونه، یا تو خونه، بشینی باهات، بکشی باهات، بخونی باهات، تا دم صبح، پا به پاش، هر چی می گی، باشی آگه، بدونی آگه، حس کنی آگه، بفهمی آگه، داشتی آگه، بودی آگه، حتا به بار، تو بچگیت، اون مادرت، یا داداشات، اون آبجی هات، یا عمه هات، یا دایی هات، کرده بودن، ماچت آگه، یا مهربونی، کرده بودن، باهات آگه، بازی آگه، کرده بودی، حالا با هر

چی، حالا با هر کس، با یکی اگه، برده بودی اگه، تا این حدود و حد، نبودی بی رحم! نبودی خونریز، نبودی خونخوار، نبودی کینه‌پی، نبودی کلک، نبودی سنگدل، خیال می کنی، بچه‌پی تو؟ با بمب و باروت، به جای عروسک، به جای توپ، بازی کنه اگه، غیر تو می شه؟ تو می شه دیگه! تو می شم دیگه. نمی شم مگه؟ این آینده‌ت، اینم حالت، اونم گذشته‌ت! بازم بگم؟ بگم بازم؟ چی بودی تو؟ چی هستی تو؟ چی داری تو، چی داشتی تو، کی هستی تو؟ هر چی بگی، هر چی نگوی، همینی تو. گذشته از تو، محرومیت، حسرت نکردن، این حسرت گذشته، اینجا باشی، اون جا باشی، هر جا باشی، همینی تو. تو بچگی، تو جوانی، تو جاهلی، جاهلی تو؟ عاقلی تو؟ یادت میاد؟ یادت بیار. بگو به ما. به ما بگو، یادمون بده، یادمون بیار، بیار بگو. بریز بگو. بگم بازم؟ کی هستی تو؟ بازم بگم؟ گفته بودم اگه، از همینها، هی پشت هم، گفته بودم اگه، نه تو بودی، نه من بودم، که بریزی، که بکشیم، که بکشی، که بمیریم، که بمیری، که بینم. می بینی که. حالا تو خونه، تو رودخونه، می ریزی تو. می میریم ما. تا همین، می مونی تو، می میری تو؟ بمیری تو. فرقی می کنه؟ می بینی که. می شنوی که. می خونی که. بخون بازم. بازم بخون. بازم بگو. بازم بکش. بادم بده. تعلیم بده. مسخره کن. این رفتن رو. تحریم بکن. این کردن رو. غدغن بکن. تو رودخونه، یا تو خونه، حس کردن رو، بچه بودی، بچه بودم، بچه هستی، بچه هستم. حالا می بینی، که کی هستم. حالا می بینم، که کی هستی؟ همین هستی، همین هستم. تا تو هستی، تا من هستم. حالا معلوم شد، کی هستی تو. فهمیدم من، کی هستی تو. کی هستی تو؟ کینه کشی؟

www.KetabFarsi.com

بهرام حیدری

● باز هم پیرمرد

www.KetabFarsi.com

باز هم پیرمرد

ابره‌های تاریک از طرف پایین‌های پاتل و نه دره رو به خورشید تازه درآمده می‌جنبند؛ ساختمان به آفتاب است و آن ورتر از کوره گچی، به سایه است و پیرمرد پیدا است که از بزها و گاو دور می‌شود و طرف خانه می‌جنبد و خود را زیر چوخا جمع کرده و چوب را به سینه چسبانده است... سگ بزرگه، نزدیک به در، دست‌ها سیخ و نشسته روی دم و پشت، گردن تکان می‌دهد و دهن دره می‌کند. صدای فاطمه می‌آید؛ صدای قدقد مرغ‌ها و صدای فریاد جوجه‌ها می‌آید که فاطمه دنبالشان کرده؛ فریاد اعتراض دشنام آمیز خروس می‌آید که از این سر حیاط به آن سر می‌گریزد و تا تمام مرغ‌ها بیرون نزنند، قبول ندارد بیرون بزند. قنبر و شهریار، کتابها زیر بغل، از در در می‌آیند؛ فاطمه صدا می‌زند: «هی جفله! قنبر!»

قنبر، - صورت باریک و زردش طرف در - جواب داد: «ها.»

- پس مگه نمی‌گم وایس تا با هم بریم؟

- مامی خوابم با بچه‌ها بریم.

شهریار گفت: «ما از اون طرف می‌ریم.»

خروس تند می‌آید بیرون که قنبر را می‌بیند و با خشم صدا می‌کند: «قُت قُت قُت!»

قنبر راه می‌دهد و راه می‌افتد و خروس بیرون می‌زند و فاطمه بیرون می‌زند و

پشت سر بچه‌ها صدا می‌زند: «نمی‌وایسین نه؟»

قنبر سر به زیر صدا کرد: «پس تو مگه می‌ترسی خودت تک؟»

شهریار سرچرخاند و دهانش بیشتر صورتش را با خنده گرفت تا گفت: «ما با

زن راه نمی‌ریم!»

فاطمه دست را به پهلو فرود آورد و گفت: «ای جن بزنه منو که تو هم با من

نمیری به راه! نجی!»

قنبر ایستاد نگاه کرد و گفت: «گوجه بیاری‌ها.»

فاطمه با تمسخر گفت: «ها! از همون پولا که کار کرده‌ی داده‌ی میارم

برات!»

شهریار بازوی قنبر را می کشد: «بدو برسیم به علی یار و علی کرم.»
باد خنک و شیرینی می آید. فاطمه برمی گردد داخل. ساختمان به سایه می رود.
روی زمین های بلند و آفتاب گرفته، بچه ها - چهارتایی - صدا می کنند و می روند.
دل پیرمرد آرزوی این تکه ها و آن آفتاب را می کند و با اخم و دهان نیمه باز
می رسد و می رود داخل و صدای چوبش - که روی تخت می افتد - می آید...
ابرها رد می کنند و ساختمان، و دورتر از ساختمان تا حد کوره، به آفتاب
می آید...

فاطمه صحبت کنان و گالن نفتی به دست، درمی آید. پیرمرد درمی آید.
سگ ها با پوزه و چشم هایی که حالت خودمانی دارد، نگاهشان می کنند...
فاطمه گفت: «حیوونارو بزَن نزدیک که حواست به خونه هم باشه. غافل نکنی
که قوش بیاد جوجه هامو ببره.»

پیرمرد با خنده چاپلوسانه گفت: «پس قند و چای نمی ذاری سر دست؟ بچه ها
هم ظهر میان...»

فاطمه ایستاد و سر برداشت و از گوشه چشم نگاه پیرمرد کرد و گفت: «خدا
از دست پیرمرد! پس مگه من نمی گم چای حرام نیس و می خوام برم بستونم؟ پس
مگه می خوام برم کجا؟ الان برمی گردم اگه نردم.»

فاطمه راه می افتد و پیرمرد، بی حواس، یواش یواش و مستقیم پا برمی دارد و لب
شکاف می ایستد و می نشیند... فاطمه پایین شکاف، در زمین لغت و صاف، راه
می رود. گالن را بالا پایین می کند و صدای بیت خواندنش می آید. پیرمرد بی اختیار
پا می شود و به صدا درمی آید: «پدر سگ سلیطه! بیا! هی میگن خدا چه می کنه به
آدم نه پاک؟ پس کو؟... چشمه! مسته! خدا هم خب - توبه - چاره شو نمی کنه.»

فاطمه از صدا می افتد و پشت بلندی می رود. پیرمرد حوصله فکر کردن و
حرف زدن با خود را ندارد. سر به زیر، در طول شکاف چند قدم می رود و باز رو
در رو با شکاف می ایستد و نمی داند چه بکند؛ نمی داند به چه نگاه بکند...
سکوت شدید، ناگهانی، مثل حاضر شدن آدمی، حاضر می شود. پیرمرد با دهان باز
گوش می دهد و چشم هایش به دقت متوجه جلو صورت و دو طرف پیشانی می شود؛
انگار سکوت را مثل چیزی، می بیند. صداهای بُنه گج - صدای زنگوله ای و صدای
تعریف بچه ای و صدای گرفته ای که شاید صدای زنی است - بی فایده اند؛ سکوت
ول نمی کند و مثل صدایی به گوش هایش می رود و داخل سر و مغزش بدتر صدا
می کند... پیرمرد با شک به اینکه صدا از سکوت باشد، بی اختیار سر را چند تکان

می‌دهد و ناباورانه می‌گوید: «چی!»؛ متحیر، می‌اندیشد که همیشه این جور بود یا تنها حالا این جور شده؛ و مغزش به او می‌رساند که امروز غیر از هر روز است. دو تا رگ، دو طرف سرش می‌کوبند و بی‌اراده پیرمرد، به مغز می‌رسند که این هم کار صداست و رگ‌ها نیستند!

از صدای ناخن کشیدن سگ بزرگ روی زمین سفت پشت سر، دل پیرمرد جوری می‌شود و با خشم برمی‌گردد و نهیب می‌دهد: «چخه هی!»؛ به جوجه‌ها و مرغ‌ها نگاه می‌کند که توی کشتزار و توی زمین پر از سنگ و علف‌های خشک، با سکوت و خاموشی در جستجو و نوک زدن‌اند. چشم‌هایش به بلندی سنگی می‌خورد و یادش به تله‌های شهریار می‌افتد. آنچه مثل صدا توی مغز رفته بود، آرام می‌گیرد... رو به تله‌ها رفت و بی‌آنکه به دور کردن سگ کوچک اهمیت بدهد، نهیب داد: «چخه! بلند شو از برابرم نجس!» و به خود باور نکرد که کمی پیش، به صدایی می‌اندیشیده که توی سر رفته باشد؛ رگ‌های دو طرف سر هم اگر می‌زدند، لابد مثل همیشه می‌زدند...

نگاه کرد... سفیدی سنگ تله بالای، مثل نشانه‌ای ایستاده، با زمینه گل سرخ اطراف، نشان می‌داد که نچکیده؛ به جستجوی تله دو می، می‌دانست پای تخته سنگی است که به پهلو توی خاک رفته و دید سنگ تله پیدا نیست و تند کرد و جلوتر، دید افتاده... رگ‌های دو طرف سر شروع کردند به پریدن؛ پیرمرد با دویدنی بیشتر روی پنجه‌های پا، با حرکات دست کج گرفته‌ای که پنجه‌اش به طرف پهلو بود و بی‌تکان دادن دست دیگر که نزدیک شکم گرفته بود، با تکان خوردن دو لبه چوخا، انگار شوخی می‌کرد؛ اما صورتش پرهیجان و جدی بود و چشم‌هایش رگ و پردقت و دهانش باز مانده. دنیا دیگر نه سکوت بود نه تنهایی و دیگر به یادش نمی‌ماند که پیشتر، به صدایی فرو رفته توی سر و مغز، اندیشیده بوده؛ معنای جهان و خود جهان، سنگی گرد و خوابیده بود و گودی زیر سنگ و اینکه توی گودی شاید چیزی به دام افتاده باشد...

بالای سر تله، زانو‌ها را به زمین زد و یک زانویش روی خرده سنگی جوری درد گرفت که اگر جز جریان تله بود، کفر می‌گفت و پاچه گشاد شلوار را بالا می‌کشید و مالشش می‌داد و می‌مکیدش.

برای جستن روزنه‌ای که زیر سنگ را ببیند، سر را فرود می‌آورد که فکری داغ، مثل سیخنی داغ، به مغزش کشیده شد: «نکنه سگه انداخته باشش؟»؛ «سیخ داغ»، بلادرنگ با جوابی که پیدا شد، سرد شد و رد شد: «نه، سگ میندازه‌ش درست روی خود گودالی؟» نوک زبانش به بیرون سر کشید و مابین دندان‌ها گرفته

شد و دندان‌ها ول کردند و زبانش روی لب‌ها مالیده شد و داخل شد... یک طرف صورت خاکی شد تا دور تا دور سنگ را گشت و روزن پیدا نکرد. در کمتر از لحظه‌ای به خود رساند که ذوق نکند، چون شاید هیچ باشد و شاید از همین «چُسنک»‌های رنگ به رنگ حرام گوشت باشد. با تأکید و ناامیدانه، به خود گفت: «ها، همه‌ش از همینا می‌گیرن.»

صدایش - جوری که انگار دارد با کسی حرف می‌زند - بلند گفت: «بالا چوخارو بندازش روی سنگ. چار طرفشو خوب بگیر و یواش سنگو بسُرون ببین چیه. اگه چیزی باشه، حرام شده.» و با حرارت این عجله که اگر چیزی هست، حرام نشود، گفت: «چوخا نمی‌خواد حالا.» و دست لرزان را به طرف سنگ برد و آرنجش و بعد ساعدش به خاک نهاده شد... گفت: «اگه مرده باشه هم، باز تله خودش تیغه. حلاله.»؛ جوری که انگار می‌خواهد خاک و گِل را آرد بکند... باریکه‌ای باز شد؛ چشم چسباند؛ تکان خورد و صورتش عقب کشیده شد؛ سیاهی‌ی پرنده‌ای را دیده بود؛ و بیشتر تکان خورد، چون پرنده تکانی خورده بود... سر برداشت و با ذوق کردن و انگار به کسی خبر می‌دهد، گفت: «هی! خدا! بزرگه، چُسنک نیس، نوله تیهو نباشه؟» و خودش می‌دانست «نوله تیهو» نیست، چون موقع نخم تیهو و نوله تیهو نیست و می‌دانست آنچه دیده، آنقدر هم بزرگ نیست...

با پنجه‌های دست‌هایی که می‌لرزیدند، با تکان‌های معدود و کوتاه، چوخا را در آورد. هیکلش، سیاهپوش از شلوار و پیراهن سیاه، دو زانو شد و چوخا را سر سنگ و اطراف سنگ پهن کرد؛ ده انگشتش، مثل ده موجود زنده و مستقل از هم که بخواهند به هم کمک کنند، به پیچ واپیچ افتادند و به عقب بردن سنگ و کمک گرفتن از چوخا برای پر کردن هر منفذی که باز می‌شد، پرداختند؛ چند تا انگشت، - چندتا از این موجودات - با لرزش به داخل رفتند. پرنده مرتعش شد و تکان خورد؛ انگشتی به پره‌های فراوان فرو رفت... دل پیرمرد پر از کلمات و جملات ذوق و شوق بود و مغزش با اضطراب و تهدید می‌گفت: «هی! حواسِت؛ نره به در. چه میگی یعنی!»؛ دو چشم، مثل دو تماشاگر منتظر، رُک ماندند تا سر و گردن پرنده، بیرون آمد و آن وقت به مغز شهادت دادند و مغز روی زبان نهاد: «گنجشک بیلاقی! بابام! گنجشک بیلاقیه. گنجشک بیلاقی چه می‌کنه اینجا؟ بین! بین!»؛ چشم‌ها، آب آبی شد؛ چینهای صورت، نرمش و راحتی و شکلی خوشایند یافت... هر دو دست وظیفه پیدا کردند که پرنده را تا می‌شود، سفت وادارند. قلب می‌پرید، زانو‌ها با قوت و بی‌نیاز از تکیه گاه کف دست، راست شد؛ چوخا،

- میچاله شده و به خاطر سفتی زمین، کمتر خاکی - مثل بیچهای برجها ماند، منتظر ماند تا برداشته شود.

- چقدر بزرگه... شانس... قد سه چار تا گنجشکه. سه چار تا: آل بیره تا! اینو نمی گه که همیش چربی خالصه. مرغ که مرغ، قد این چربی داره؟ هی بگو شانس ندارم! اگه کار خدا نباشه، گنجشک بیلاقی کی دیده به چشم به این حدود؟ اونم این موسم...

کف یک دست، بیشتر ننگ شد و رطوبت عرفش، در فشار روی پرها، حس شد. پنجه دیگر، چو خا را برداشت زیر بغل گذاشت و به کمک آمد...

- پس گرفته‌ی ش به دست که بره به در؟ پس سرشو بکن و تا یکی نیومده کبابش کن. گوشت دارن اما اینا و چربی خدا! جفله‌ها تا نیومده‌ن...

چشمش به تکه‌های رنگ کبود سر و بدن پرنده بود و رنگ خاکستری نابی که بیشتر تنه را می گرفت و دمش که کشیده و بلند بود و با جته‌اش که دو مقابل یک گنجشک بود، جور می آمد... پرنده، نه با دست‌های پیرمرد جور درمی آمدند، نه با این خشکی بیابانی. مثل کبک صاف و لفرزنده و زیبایی خالص بود و با تنفر رفتار می کرد و انگار مخصوصاً از اینکه مابین دست‌های چرک آلود و گره گره و خشک پیرمرد است، با تنفر و غرور نگاه می کند و زور می زند... پیرمرد بی آنکه دست خودش باشد، گفت: «آخی!» این حرف از عمق آمد و مثل گلوله‌ای کوچک و نرم، مثل یک حبه - قند، در مقابل سنگ سنگین انتظار از پرنده، - انتظار کباب خوردن - فرار گرفت؛ «سنگ» غلتید و «حبه قند» را دیگر نبود و پیرمرد، اخم‌رو، به زبان آورد: «یالا بکن سرشوا!»

چو خا را انداخت؛ پنجه یک دست، بدن پرنده را گرفت و شست دست دیگر، پس گردن را گرفت و انگشت نشانه - با تکیه به سه انگشت دیگر - زیر گردن را گرفت؛ دو دست، به ضرب از هم دور شدند و سر و بدن پرنده هم از هم دور شدند... پنجه‌های پرنده، با هم و با فشار، به طرف شکم جمع شدند و کله‌اش که کنار کفش‌های لاستیکی افتاد، منقار باز کرد و بست؛ بازیکه‌ای از خون غلیظ، روی زمین با خاک مخلوط شد و روی یک لنگه کفش سیاهی زد...

دهان پیرمرد، پوزخند می زد و در مغزش این فکر حاضر بود که دیدی چطور پرنده‌ای اینقدر صاف و لفرزنده و تمیز و قشنگ، به چنگ پیرمرد چرک آلودی کله‌اش کنده شد!

چو خا را زیر بغل فرو برد و اخم به هم آورد و گفت: «بگیر به مثل گفتن تا یکی برسه! زود باش...»

پرنده را به دستی که چو خا زیر بغلش بود داد و با دو انگشت دست آزاد، مثل نیشگون گرفتن، چنان دسته‌ای از پرهای پهلوی پرنده را کند که گوشت، عریان و دانه دانه، پیدا شد. پرها را به هوا پخش کرد.

- هی اینجا نه، میان می‌بینی...

مردد، گفت: «از کجا می‌فهمی تو هم می‌گن شاید پر جوجه‌هان و مرغها.»

- نخیر، برو بالا داخل سنگا پراشو بکن و برگرد و تله‌رو هم بیا بزن...

راه افتاد.

- اگه گرفتم یکی دیگه، خوب بود. کی سیر می‌شه با این...

- ها بابامی! بگو طمع گرفتت. ناشکری نکن! اینم از جانب خدا اگه نبود، از

کجا می‌موند به گرمسیر و می‌افتاد به تله؟ پس بچه‌ها اینقد تله می‌زنن، چرا نمی‌گیرن ازشون؟ چو خا رو بنداز هر دم ورش می‌داری انگار گرگ می‌خوره‌ش!

چو خا را انداخت! با قوت و بی‌آنکه به فکر سختی‌ی سربالایی باشد، پر می‌کند و می‌رفت. پرها را به اطراف پخش می‌کرد.

بین بین! چقدر کوچیک شد! نو نگو همیشه پر بودها. - خوبه بازم. چارتا گنجشک کار اینو نمی‌کنه. بین چقد چاقه!

- گنجشک! حالا شکمشو پاره کن بین چربی چه خبره!

- سرش هی! سرشو هم نذار اونجا بمونه. بدهش سگا ثواب داره. شکمشو پاره

نکن تا تله‌رو بزنم...

در رو پس کردن، چشم‌ها جستجوکنان، گاو و بزها را دید.

- خالی خالی نذاریش به دهن‌ها! ذره ذره بخورش بایه دوسه تا نون...

پرنده را گذاشت زمین که تله را بزند.

- بگو آخه اجل گرفته! چه می‌خواستی موندی به این ولایت آتش گرفته و

نرفتی به بیلاق که این بلا به سرت اومد!

با پرنده و کله پرنده و چو خا راه افتاد.

با خنده پای پرنده را گرفت و با آرنج بالا گرفته و با تکان دادن پرنده،

صدای سگ‌ها کرد: «کوچ، کوچ!»

سگ بزرگه با بی‌اعتنایی نگاه کرد و تا دید، پرید و با دم تکان دادن سریع و

مثل قدم زدن، جلو آمد و در چند قدمی، منتظر رسیدن پیرمرد شد. سگ کوچکه

که دور، تو خاک‌ها غلت می‌زد، پاشد به نگاه کردن. پیرمرد پرنده را بالاتر گرفت

و طرف سگ کوچکه صدا کرد: «کوچ، کوچ!»

پیرمرد به سگ بزرگه رسید و سگ، با دم تکان دادنی شدیدتر، سر را بالا

گرفت و به گوشت نگاه کرد. پیرمرد گفت: «می‌خواهی بدمتش؟» ؛ با نگرانی، پای پرنده را سفت‌تر گرفت: «نیفته از دستم و بقاپه‌ش! اونوخ چه بش می‌تونم بکنم!»

چو‌خا را روی ساعد انداخت که کلهٔ پرنده را به سگ بدهد. سگ کوچک به دو می‌آمد که سگ بزرگ با گردن کج گرفتن و دندان نشان دادن، غرش کوتاهی کرد. سگ کوچک گیر زد و ایستاد ؛ پذیرفت که طعمه را اول سگ بزرگ دیده، پس غرش سگ بزرگ و کنار کشیدن او، حق است ؛ همان طور که اگر او زودتر می‌رسید، همین غرش را می‌کرد و سگ بزرگ، با همهٔ زور بیشتر، کنار می‌رفت. پیرمرد کله را پرت کرد ؛ سگ توی هوا گرفتش و گیرهٔ دندان‌هایش «چک» به هم آمد.

-اون زبون بسته‌رو داغ دلی کردی، روده‌هاشو بده به او. چخ! تو دیگه برو پررو!... دل و جیگر و سنگدوشو نندازی به وخ!

سگ بزرگ کج شد و با دم تکان دادن و سر پایین انداخته، دورتر ایستاد. پیرمرد چو‌خا را انداخت ؛ ران‌های پرنده را تا شد به پشت کشید جوری که قفسهٔ سینه جلو آمد و آن وقت ناخن‌های بلند را به انتهای قفسه فرو برد و شکم را دراند ؛ اندرون، مثل گلوله‌ای، بیرون زد. سنگدان و دل و جگر را جدا کرد و انگشت‌های خونی، نیمی از روده‌ها را طرف سر سگ کوچک انداخت ؛ سگ بزرگ هم پرید و نرسید و غرشی کرد و به طرف گردن سگ کوچک خیز برداشت که دست پیرمرد با خُرده ریزه‌هایی جنیید و سگ بزرگ پرید طرفشان.

-دیگه دَور سگارو نگیر ؛ جلد باش.

رفت داخل و آفتابه را برداشت و پرنده را تمیز کرد. سگ‌ها دم در آمده بودند و پیرمرد با نهیب ردشان کرد. پرنده را روی سنگچین دیوار پشت تخت گذاشت که برود تپاله بردارد و اطمینان نکرد و رفت در را ببندد که یادش به چو‌خا افتاد و پرنده را به دست گرفت و رفت چو‌خا را آورد انداخت سر تخت و در را بست.

اخمه‌رو، بیتاب بود از اینکه تا کی و تا چقدر باید صبر کند تا به کباب برسد! با خشم گفت: «بزمنش به چی؟ سیخ کو؟ دارن به دو تا خرابه پوسیده، اما از کجا بجورم‌شون ؛ خدا می‌دونه زیر گاه‌ها پرنشون کرده‌ن با کجا...»

سیم دولا شده و سیاه از دوده و آتش چاله، راضی‌اش کرد و با گونی تمیزش می‌کرد که گفت: «کار بلدی تو؟! اول تپاله آتش بزنی پس خدا!»

-اوقات تلخی نکن می‌خوایم به نیکه چیز بخوریم!

وقتی نپاله‌ها توی چاله دود می‌کرد و پرنده نوک سیم بود و سفیدی نمک فراوانی رویش دیده می‌شد و طبق - پر از نان - کنار چاله گذاشته شد، آن وقت بی طاقتی پر اخم و تخم پیرمرد آرامی گرفت. چهار زانو روی نم نشست و با در قابلمه‌ای روین به نپاله‌ها باد زد... لب‌های باریک و بلندش، کیپ سر هم، از خنده به دو طرف کش پیدا کرد. حرف‌های شادمانه، فرصت پیدا کردند درست پیش بیایند.

همچنان با خنده، گفت: «شهریار! آگه بفهمه، خودشو می‌کشه!»

«- چه فایده آقا! کباب، چه می‌خواد بعدش؟ - هاه...» و ابروها را بالا برد و ضمن گفتن، کم کم پایین‌شان آورد: «دوغ سرد و بعدشم چای سرنیزه با قند مرودشت! نه چای خرابه ایرانی و قند کلوخی؟ چه بکنم... دود کورمون کرد...» چاله، بیخ دیوار روبروی در بود. تگه نمدی که زیر پای پیرمرد بود، کوچک بود و نمی‌شد که درست چهار زانو بنشیند.

- می‌بینی؟ این همش ماشالا روغن خالیه! اول تا میتونی روغنشو بگیر به نون بخور که اقلا سیر بشی.

آب دهان فرو داد. اشتها، که پیش از گیر افتادن پرنده، مثل چیزی فرار کرده و از دست رفته بود، انگار همراه پرنده به تله افتاده بود و به چنگ افتاده بود.

- بینم چن تا نون می‌تونن بخوری باش!

- ای خالو! من - یادته؟ - اول دیدی چقد می‌تونستم بخورم؟ حالا نون پتی

چقد آدم بخوره. بدبختی منو گرفته که... باد بزن دود خوردمون... بدبختی منو گرفته مونده همین جا؛ آگه نقل همین نون پتی بود، خب آدم با هر گشت و گدایی‌یی، گیرش می‌اومد؛ الله‌یار دیوونه به لالی بیشتر میدان بش تا من... او! او؟ او خب دور خونه معلما همش آش و گوشت می‌خوره...

- نه، راستی دیگه چرا آدم باید نوکری هر سگ و سوتکی رو بکنه و این جور گناه به بار هم بشه آگه فقط نقل نون پتی باشه؟...

- یعنی می‌گی چه بکنم؟ منم مثل الله‌یار می‌شه برم گدایی؟

- نه، چرا گدایی، پس مگه جا نیس دیگه غیر از اینجا آگه تو راس می‌گی؟

معلوم است که تا نپاله‌ها آتش بیندازند و تا پرنده کباب شود، باید با خود حرف بزنند و باید حرف بجویند.

- خوب شد رسیدم سر و ختش و نمرد.

- می‌مرد هم عیب داشت؟ تله، خودش تیغه؛ حرام می‌شد می‌ترسی؟

- درست، اما بازم آدم دلش نمی‌گرفت.

- می گم نرم بینم تله‌ها گرفته‌ن؟

- هی! بین! آدم طمع خوار خوب نیس، همین به شانست بود.

از چیزی خندید و لب‌هایش چند لحظه کش آمده ماند و از باد زدن غافل ماند: «خوبه! گوشتو بذار و برو برا تله‌ها تا سگا بیان بخورنش و ناامیدت بکنن!»
دو زانو شد و تکه تپاله نیم سوخته‌ای را بلند کرد و روی باقی کوبید؛ مگسی به گونه‌اش نشسته بود و پیرمرد چند لحظه محل نگذاشت و مگس مثل عقرب نیش زد و پیرمرد شدید تکان خورد و دست جنباند و ناراحت گفت: «آتش نهاد به صورتم؟»؛ گوشت به تپاله‌ها می‌خورد و پیرمرد باز سنگ کوچکی روی سنگ طرف خود گذاشت و چهار زانو نشست و لب‌هایش به تلخی کش پیدا کرد، چون دید باز باید طاقت بکند.

کمی بلند گفت: «من، خالو، از بس بی‌عرضه‌م! آخه تو می‌توننی اقلأ به دفه اینقد جوجه داره، یکی شونو بکشی بخوری و بگی فوش بردش؟»
با تصدیق و با جمع کردن حواس، - تا آنجا که کباب می‌گذاشت - جا به جا شد و گفت: «ای که خدا می‌دونه که ها... باد بزن...»

- نه ایتم از صاف و صادقیمه؟ آدم صاف و صادق، بده.
آتش تپاله‌ها زیاد و امیدوار کننده می‌شد و زردی یا سیاهی تپاله‌ها کم می‌شد.
- نه همش از این؛ فهم می‌کنه پدر سگ سلیطه. گول می‌خوره؟ این، دنیارو گول می‌زنه. ای! این!... پشه‌ها بین چه می‌کنن! کجا اینقد پشه هس غیر از داخل این حیاط خراب شده از بس که کود و پفر هس.

انگار باز مگسی او را گزید که سرش بی‌اراده و با سرعت به طرف آتش جنبید؛ داشت اتفاقی می‌افتاد؛ بو می‌آمد؛ بوهایی که فقط در لالی، وقتی که از دم کافه عبده رد می‌شد، به دماغش می‌رسید... پرنده را چرخاند. آب به دهانش جمع شد.

- روغن! حالا بین روغن چه می‌کنه!

آب دهان بیشتر شد؛ فورنش نداد و دست برد طرف نان‌های محلی که مثل کاغذ نازک بودند. تکه بزرگی گند و به دهان برد... تکه‌های پخش و پلای آتش را زیر گوشت راند و چشمش به آتش و گوشت، دست برد طرف طبق؛ تکه‌هایی از نان‌های زیری گند و به دهان برد. نان را با بو می‌خورد.

- پس نون پتی می‌خوری؟

گوشت را می‌چرخاند.

- می‌ترسی سیر بشم؟ قاتق که باشه، آدم با به نون و دو نون، سیری و

گشنگی‌ش به هم می‌خوره؟ والا اگه به لاش هم باشه، می‌خورم و سیر نمی‌شم!
در، نق کرد؛ با اضطراب و با سرعت نگاه کرد و کلهٔ سگ بزرگه را
تشخیص داد که از لای در پوزه را می‌آورد و می‌برد. نهیب داد: «چه بی‌صاحب
شده!»

سگ ناله کرد. پیرمرد سنگی انداخت که به در خورد و سگ نماند.

- تو که تمام چربی‌ش ریخت به چاله؛ نون بگیر بش پس.

- کو حالا...

یک نان برداشت و دولا کرد و گرفت دور گوشت و گوشت را چلانده و
سیخ را گذاشت پس و اولین لقمه را که به طرف دهان حرکت داد، گفت:
«بسم‌الله...»

فقط چند تا دندان به درد بخور داشت اما نان را تند تمام کرد و یک نان
دیگر برداشت و به شتاب رفت سر وقت گوشت که دو سه قطره چربی به آتش
داد... نان را که دور گوشت می‌نشرد، بی‌طاقت گفت: «جیگرش که آبه، زود
کباب می‌شه، بخور جیگر و دلشو...»

سنگدان را هم که وسط دل و جگر بود، کشید و «بسم‌الله» گفت و هر سه را
با لقمه‌های فراوانی که نصف یک نان دیگر را هم به کار برد، خورد و آخرین لقمه
را که به دهان می‌گذاشت، می‌اندیشید که از لقمه‌ها توی گلو مانده و برای پایین
راندنش، آب لازم دارد. پرید و به سرعت از مشک آب درآورد و همانجا دو قُلب
خورد و غذا، سنگین و کمی دردناک، رفت پایین. باز آب خورد و کاسهٔ آب را
آورد گذاشت کنار طبق و قاطع گفت: «بکشش دیگه؛ گوشت گاو می‌ترسی؟»
سیخ را از داغی، از دست توی طبق انداخت و گفت: «سوختم! پس نندازش
داخل همه نونا، بو می‌گیرن.»

- بوی چه می‌گیرن، این نونای رویی رو تمام باید بخوری باش!

دو انگشت را روی دماغ کشید و در این فکر بود که هر ذره نباید بی‌نان، آن
هم بی‌لقمه‌ای بزرگ، مصرف شود.

- سینه‌ش! سینه‌ش ماشالا قد سینهٔ بک کبکه؛ باید به دسته نون بخوری باش.

سر سگ کوچک دم در پیدا می‌شود و می‌نالد. پیرمرد، بی‌اعتنا، می‌خورد.
سگ ناله بلند التماس خود را می‌رساند. پیرمرد با عصبانیت نگاه می‌کند و صدا
می‌کند: «چه!»

سگ بزرگه از دور و از طرف پشت خانه، پارس کرد و سگ کوچک با

شتاب اینکه در پارس کردن کمکش کند، پوزه‌اش به در مالیده شد و دور شد.

پیرمرد، مضطرب، از دهان به هم زدن ماند و گفت: «چی ح؟ یکی نیاد شانس ما!»

سگ‌ها به طرف رهگذری چوخایی پارس می‌کردند که گرز و دست‌ها روی دو شانه، در راه قلعه و لالی می‌رفت. سگ‌ها لب شکاف بودند. سگ بزرگه چند قدم پایین رفت و پارس کرد و چوخایی، با بی‌اعتنائی، شروع به بیت خواندن کرد...

آرواره‌های پیرمرد تند تند می‌جنبید و صدا می‌کرد و زیانش در فرصت‌های کوتاه فوراً دادن لقمه‌ها، ملج ملج می‌کرد...

رهگذر با لجاجت، با انداختن سنگی بی‌فایده که خیلی پایین‌تر از سگ بزرگه افتاد، صدا کرد: «اگه راس می‌گی بیا جلو! در خونه صاحبت زرنگی فقط؟»
پارس سگ بزرگه شدیدتر شده بود و سگ کوچکه که بی‌طاقت رفته بود دم در، رو به شکاف دوید...

چند ذره استخوان، دندان زده و مکیده و از شکل خارج شده و پهن، روی زمین بود. نان‌های طبق، واضح کم شده‌اند. پیرمرد نگران به طبق نگاه کرد و گفت: «الهی شکر.» و گفت: «گور باباش! می‌گه نونم نخور؟» و زبان را دایره‌وار دور تا دور بیخ لب‌ها تاب می‌دهد. ضمن نوشیدن آرامانه آب گرم شده کاسه، می‌اندیشد: «آب یخ اگه بود... نه، دوغ که یخ داخلش باشه با پونه.»

کاسه را گذاشت زمین و گفت: «بگو از چای! حاضرم ده تا ترکه بزنی به بدنم اما به قوری چای همین حالا حاضر بذارن جلوم پهلو همین آتش!»

بی‌آنکه نگاه کند، متوجه بزرگ شدن شکم خود بود و متوجه وجود خود بود که از رضایت انگار باد کرده بود. کله و صورت خشکیده‌اش، مرطوب از عرق، با آرامش می‌جنبید و مثل بوته خشک و هنوز زنده‌ای از دهنه بی‌یقه پیراهن بیرون زده است... نگاهش شادمانه و مغرور و تیز شده است. چشم‌ها را تا می‌شود رُک می‌کند. نگاه کردنش به اطراف، نگاه کردن یک جوان است. با ضرب یک دست که به زمین تکیه داده، برمی‌خیزد و چیزی مثل آروغ به گلوش می‌آید...

جعفر مدرس صادقی

● مردی که از هوا آمد

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

مردی که از هوا آمد

نگاهی به ساعت دیواری انداخت. فرقی نمی‌کرد چه ساعتی باشد. باید می‌رفت بیرون، هوایی می‌خورد و روزنامه‌ای می‌خرید. یک هفته بود که از خانه بیرون نرفته بود و رختخوابش میان اتاق پهن بود. بیشتر توی رختخوابش دراز می‌کشید و همان جا غذا می‌خورد و همان جا روزنامه می‌خواند و فقط برای دست به آب یا برای خوردنی آوردن از سر جاش تکان می‌خورد. دل و دماغ بیرون رفتن نداشت. هر روز صدای روزنامه فروش را می‌شنید که بعد از ظهرها با موتورسیکلت و فریاد زنان از توی کوچه می‌گذشت، از پشت پنجره‌ی اتاقش، ولی همت نمی‌کرد از سر جاش بلند شود، پنجره را باز کند و او را صدا بزند. او برای مشتری‌های هر روزه‌اش روزنامه می‌آورد. ولی همیشه روزنامه‌ی اضافی هم داشت. و امروز که این مشتری دمدمی مصمم بود روزنامه بخرد، خبری از او نبود. عصر بود. هیچ روزی به این دیری نمی‌آمد. از بعد از ناهار، بیدار نشسته بود و منتظر او بود. برخلاف هر روز که بعد از ناهار می‌خواید.

روزنامه‌ای را که حالا پهلوی رختخوابش روی زمین پهن بود هفته‌ی پیش از خود او خریده بود. بی‌آن که از روی موتورش بیاید پایین، روزنامه را لوله کرده بود و از لای شبکه‌ی آهنین پنجره کرده بود تو و دست بزرگش را به زحمت کرده بود تو تا بقیه‌ی پول را بدهد و بعد موتورش را گازانده بود و دور شده بود. همیشه کج روی زین موتور می‌نشست و یک پاش روی زمین کشیده می‌شد. می‌گفتند بواسیر دارد. هیچ کس نمی‌دانست چند سال دارد. می‌گفتند بیست سالی هست که برای اهالی این محل روزنامه می‌آورد. اوایل با دوچرخه می‌آورد و حالا با موتور. موهای سرش همیشه آشفته و بلند بود و می‌ریخت روی پیشانی‌اش و ریش پرپشت و ابروهای پرپشت داشت و فقط چشم‌هایش از میان انبوه موها پیدا بود - چشم‌های ریزی که همیشه دو دو می‌زد و سیاهی و سفیدیش قاطبی بود.

یک هفته بود که این روزنامه را می‌خواند. از سر تا تهش را خوانده بود. همه‌ی خبرهای داخلی و خارجی، همه‌ی گزارش‌ها و مقاله‌ها، آگهی‌های ریز و درشت،

ترحیم و تسلیت، نیازمندی‌ها و جدولش را هم بارها حل کرده بود. حرف‌هایی را که با مداد توی خانه‌های خالی می‌گذاشت پاک می‌کرد و از نو حل می‌کرد. روزنامه را تا کرد و گذاشت گوشه‌ی اتاق، روی روزنامه‌های دیگر. لباسش را پوشید، جلوی آینه ایستاد و به موهای آشفته و چشم‌های پف کرده‌اش نگاهی انداخت. موهایش را خیس کرد و شانه زد و صورتش را زیر شیر آب گرفت. باز هم صورتش را آب زد. فایده‌ای نداشت، پف چشم‌هایش نمی‌خوابید. باید می‌رفت بیرون و هوایی می‌خورد تا می‌خوابید. مثل هر بار که از خانه بیرون می‌رفت، پیش از این که از در برود بیرون، نگاهی به دور و بر انداخت. همه‌چی درهم ریخته و آشفته بود. هر چه را که از هر جا برادشته بود دیگر سر جاش نگذاشته بود. ظرف‌های غذاهایی که خورده بود، میان اتاق بود. از آشپزخانه بوی آشغال می‌آمد. وقتی که در را قفل کرد و رفت بیرون، توی هوای آزاد، و نفس عمیقی کشید، فکر کرد شاید اصلاً به خاطر همان بود که دیگر نتوانسته بود توی خانه بماند و روزنامه نمی‌خواست. اما تا سر خیابان راهی نبود، می‌رفت و برمی‌گشت و پنجره‌ی آشپزخانه را باز می‌کرد که بوی آشغال برود و سرکیسه‌ی آشغال را می‌بست و می‌گذاشت بیرون، دم در، و ریخته‌خوابش را جمع می‌کرد و همه‌ی ظرف‌ها را می‌شست و اتاق‌ها را مرتب می‌کرد و دوش می‌گرفت و ریشش را می‌تراشید و همه‌ی پنجره‌ها را باز می‌کرد و تا صبح بیدار می‌نشست و یا شاید باز می‌رفت بیرون و تا صبح توی خیابان‌ها قدم می‌زد.

دک‌های روزنامه فروشی سر خیابان بسته بود. نباید به این زودی می‌بست. فکر کرد حتماً چیزی برای روزنامه فروش پیش آمده است که مجبور شده تعطیل کند یا شاید همه‌ی روزنامه‌هایش را فروخته و رفته است پی‌کارش. بد نبود تا سر چهارراه اتوبان می‌رفت. آنجا دک‌های روزنامه فروشی دیگری بود که غیر ممکن بود به این زودی ببندد.

جلوی ماشین‌ها را گرفت و گفت مستقیم. تا کسی کم بود. خیابان خلوت بود. این خلوتی برای این وقت روز طبیعی نبود. سوار نمی‌کردند. راه به این کوتاهی و به این سرراستی و هیچ کدام سوار نمی‌کرد. پیاده راه افتاد. مغازه‌ها همه بسته بودند و پیاده‌روها خلوت. تک و توک آدمی می‌دید. پیره‌مردی که عصا زنان از توی پیاده‌رو می‌گذشت. پسر دوچرخه سواری که از کنار پیره‌مرد گذشت و پیره‌مرد ترسید و خودش را کنار کشید و فحش داد و عصاش را توی هوا تکان داد و اعتراض کرد که چرا با دوچرخه می‌آیند توی پیاده‌رو. زنی با کالسکه‌ی بچه‌های دو قلو. بچه‌ها عین هم بودند و توی کالسکه نشسته بودند رو به روی هم و با گوش‌های همدیگر بازی می‌کردند.

دکمی روزنامه فروشی سرچهارراه اتوبان بسته بود. از پیره مردی که روی سکوی جلوی در بسته‌ی مغازه‌ای نشسته بود پرسید «روزنامه فروشی تعطیله؟»
 پیره مرد عینکش را برد بالا، روی پیشانی‌اش، و به او زل زد. گفت «می‌خواستی باز باشه، جوون؟ جمعه‌ها تعطیله.»
 «مگه امروز جمعه‌ست؟»

«معلومه که جمعه‌ست.» پیره مرد با حیرت نگاهی کرد و خندید.

«خیلی ممنون.» رفت و آن طرف خیابان، اول اتوبان ایستاد و برای ماشین‌هایی که می‌رفتند بالا، دست تکان داد. حالا که آمده بود بیرون، پای برگشتن نداشت. می‌رفت گشتی می‌زد و هوایی می‌خورد. باید جایی می‌رفت که هوای تازه‌ای به کله‌اش می‌خورد و حالش را جا می‌آورد. کاش هوا را واقعاً می‌شد خورد، مثل آب، و دیگرم درد سر راه رفتن و علاقی نداشت. حالا که آمده بود بیرون، بهتر بود به این زودی برنمی‌گشت و جایی می‌رفت که شلوغ باشد، آدم باشد. این آن هوایی بود که باید به کله‌اش می‌خورد - هوای شلوغی، هوای جنب و جوش زندگی آدم‌ها، تا آن هوای دیگر را که توی کله‌اش مانده بود ببرد، هوای مانده‌ی اتاقی که بوی ظرف‌های نشسته و بوی آشغال می‌داد. اینجا، اول اتوبان، اول شلوغی بود. ماشین زیاد بود و بیشتر ماشین‌ها می‌رفتند به طرف بالا، می‌رفتند تگریش. عصر جمعه بود و چه جایی بهتر و شلوغ‌تر از سر پل تگریش.

یک سواری شخصی که مسافر سوار می‌کرد برای او نگه داشت. نشست عقب، پهلوی شیشه، و به دیوارها و درخت‌های کنار اتوبان نگاه کرد. انگار بار اول بود که به این شهر می‌آمد. از این اتوبان به تازگی رد شده بود - شاید همین هفته‌ی پیش. اما حالا طور دیگری بود. انگار که بار اول بود که این تابلوهای بزرگ سبز راهنمایی را می‌دید و این شعارها را که روی تابلوهای راهنمایی و روی دیوارها نوشته بودند و پاک کرده بودند و باز نوشته بودند و اعلامیه‌ها که چسبانده بودند و کنده بودند و باز چسبانده بودند. این مال این بود که هر بار که رد می‌شد، کار داشت و حالا کار نداشت. هر وقت که آدم جایی کار داشت، از هر خیابانی رد می‌شد، خیلی چیزها را نمی‌دید و می‌گذشت. خیلی وقت بود که دیگر ول نمی‌گشت، علاقی نمی‌کرد. حالا درست حال زمانی را داشت که ول می‌گشت، که هیچ جا کاری نداشت، که نمی‌دانست چی می‌خواهد و دنبال چی می‌گردد. حالا هم نمی‌دانست - فقط همین را می‌دانست که داشت می‌رفت تگریش. و همین هم زیادی بود. اما بعد از تگریش، نمی‌دانست کجا می‌رفت. و اگر می‌خواست مثل زمانی باشد که هیچ جا کاری نداشت و هیچ نمی‌دانست کجا می‌رفت و هر جا که

پیش می‌آمد می‌رفت، چه لزومی داشت که حالا حتماً به یک جای خاص، مثلاً به تجریش، می‌رفت؟

جلوی هیلتون، به راننده گفت نگه دار.

راننده و مسافرها برگشتند و به او نگاه کردند. چطور؟ مگر نمی‌خواست برود تجریش؟ راننده حتماً وقتی که راه می‌افتادند، به مسافرهاش می‌گفت. از این آدم‌ها زیاد پیدا می‌شوند - آدم‌هایی که خودشان هم نمی‌دانند کجا می‌خواهند بروند.

از سر بالایی خیابان جلوی هتل رفت بالا و مثل کسی که می‌داند کجا می‌خواهد برود، یک راست رفت به طرف در بزرگ شیشه‌ای هتل و از دور دید دربانی با لباس مخصوص آنجا قدم می‌زند و به او نگاه می‌کند. برگشت و راهش را کج کرد. رفت میان ماشین‌های پارکینگ و قدم زد و ماشین‌ها را یکی یکی نگاه کرد. یک تابلوی بزرگ: مسئولیت اتوموبیل‌های پارک شده با هتل نخواهد بود. ماشین‌های زیادی توی این پارکینگ پارک شده بود - بی آن که پتایی باشد. اما مطمئن بود که دربان از دور به او زل زده است و هوای او را دارد. باید می‌رفت تو. خوبیش به این بود که ماشینی نداشت که دلش شور بزند. هیچ دلیلی برای دلشوره نداشت، اما به نزدیک در شیشه‌ای که رسید، دلش شور می‌زد. شاید برای این که سالها بود که پا توی هتل به این بزرگی نگذاشته بود. دربان دم در نبود. وقتی که از در رفت تو، دید پشت در ایستاده بود و داشت با چند نفر که لباس یک شکل پوشیده بودند گپ می‌زد. این چند نفر پیشخدمت بودند. چند نفر دیگر، با همان لباس‌های یک شکل، اینجا و آنجا ایستاده بودند و با سینی و بی‌سینی، از میان میزها این سو و آن سو می‌رفتند. این همه پیشخدمت، و میزها اغلب خالی بود. به هیچ کس نگاه نکرد و آرام آرام تا میان سالن، آنجا که میزها شروع می‌شد، پیش رفت. نزدیک میزها که رسید، ایستاد و سرک کشید و به مشتری‌هایی که سر میزهای اولی نشسته بودند نگاه کرد. انگار که دنبال کسی می‌گشت. اما داشت میزهای خالی را می‌شمرد. می‌شمرد که ببیند میزهای خالی چقدر بیشتر بود. دید خیلی. همه‌ی میزها خالی بود، به استثنای همین چند تایی اولی. فقط چهار تا مشتری بود و هر کدام نشسته بود سر یک میز. و برای همین سالن این قدر ساکت بود، و پیشخدمت‌ها، اینجا و آنجا، همه جا، پهلوی هم ایستاده بودند و بی‌کار بودند. یکی‌شان بدجوری به او نگاه می‌کرد. فکر کرد، اگر پرسید چکار داری، می‌گفت دنبال کسی می‌گردد، می‌گفت فرار دارد. یک چیزی می‌گفت. مهم نبود. دیگر هول نداشت. آرام بود. دید اصلاً نمی‌خواست سر یکی از این میزهای خالی بنشیند. اصلاً دلش نمی‌خواست توی این سالن سوت و کور یک دقیقه هم بماند. چشمش